



دوشعر برای گنجی

«گنجی»... گنج افتخار

غفور میرزایی چهارشنبه ۲ شهریور ۱۳۸۴
به قلم، به زمین، به زمان
که زمان، گذشته از آن
که بشکنی، به ستم، تو قلم، و سخن، چو آب
روان
گذرد ز قید و بند مرزهای جهان!

نه سکوت دخمه ها، نه سموم زخمه ها
و نه پادوان کور چشم و کور دل
که به شوق پاره استخوان کوچکی
و به بند باوری، تنیده در خرافه های دیر و
دور...

می زنند و ... می درند و ... می کشند...
اگر کسی، به فکر تازه ای، به نیش خامه ای،
به موج جمله ای... هوای تازه ای به شهر مردگان
دمد!

بدان، نه دین، نه کین، نه پاسدار...
و هر چه از گذشته مانده یادگار...
ای عبوس پیر نابکار!
دگر نداری آن توان، که کهنه را به جای نو
به آن که زنده کرده نام نامدار آدمی
در این نبرد مرگ و زندگی
به زور و ضرب و جور و قهر...
در این خرابه ای که شد خراب تر

-ز جور بی حساب تو-

به ذهن نوکرای آن کسی،

که گنج افتخار ماست

شکسته مهره های بی بهای خویش را

به جای در شاهوار

پر کنی، به مغز و قلب روشن و امیدوار او!

مباد روزگارتان دراز!

که از فشار ظلمتان

و از تباهی تفکر سیاهتان

چه رخنه ها ز فتنه ها

- که در دیار خسته جان ما-

فتاده از روال کج مدارتان!

در آرزوی صبح روشنی...

من این امید و شوق را

به عشق پر غرور «گنجیان» بی شمار بسته ام!

و بسته ام به راستی، به دوستی،

به کار و اعتدال ملتی... که استوار و بی قرار

حصار کهنه ی گذشته را شکسته است

و در پس ستیغ دومین نبرد سرنوشت،

به نام نامی قلم، سخن، زمان

و حق زیستن در فضای همدلی و همرفی،

به پیش می رود،

هماره، پیش می رود، به سوی شهر آشتی!

بمان بمان

پیرایه یغمایی

بمان که قلعه سرسخت ماندگار تویی

جبین نسوده به درگاه روزگار تویی

به روی شانه آزادی همیشه ترین

کتیبه ای که بماند به یادگار تویی

غریو خشم خروشان کاوه بر ضحاک

ستیزه جویی فریاد مازیار تویی

اگر چه بار زمان بر سرت فرود آمد

ولیک خم نشدی کوه استوار تویی

غرور سر به فلک برکشیده ای اما

فروتنانه ترین دشت بی غبار تویی

تویی تویی که سری پایدار خواهی داشت

به پایمردی آن یار سربدار تویی

بمان که دیده بیدار ما به سوی تو گشت

بمان که ما تویی و چشم انتظار تویی



ماهی

احمد شاملو

من فکر می کنم

هرگز نبوده قلب من

این گونه گرم و سرخ:

احساس می کنم

در بدترین دقایق این شام مرگرای

چندین هزار چشمه خورشید در دلم

می جوشد از یقین:

احساس می کنم

در هر کنار و گوشه این شوره زار یأس

چندین هزار جنگل شاداب ناگهان

می روید از زمین.

آه ای یقین گمشده، این ماهی گریز

در برکه های آینه لغزیده تو به تو!

من آبگیر صافیم، اینک! به سحر عشق؛

از برکه های آینه راهی به من بجو!

من فکر می کنم

هرگز نبوده دست من این سان بزرگ و شاد:

احساس می کنم

در چشم من

به آبشراشک سرخگون

خورشید بی غروب سرودی کشد نفس؛

احساس می کنم

در هر رگم به هر تپش قلب من کنون

بیدار باش قافله ئی می زند جرس.

آمد شبی برهنه ام از در

چو روح آب

در سینه اش دو ماهی و در دستش آینه

گیسوی خیس او خزه بو، چون خزه به هم.

من بانگ بر کشیدم از آستان یأس:

«ان ای یقین یافته، بازت نمی نهم!»

غیرت حباب

مسعود سپند

دلم گرفته از این ظلمت آفتاب کجاست

پراز شب است نگاهم دوی خواب کجاست

کجاست آنکه بمن درس عشق می آموخت

سؤال ها چه فراوان بگو جواب کجاست

زمانه آنچه دلش خواست با دل من کرد

رسیده جان به لبم بیش از این عذاب کجاست

کشیده است کمان زمان مرا چون تیر

رها نمی کندم آرش شتاب کجاست

ز مویه های درونم کسی نشد آگاه

بخوان ز عمق نگاهم که اضطراب کجاست

بیخ نصیحت واعظ مرا نمی گیرد

ز می فروش بپرس آتش مذاب کجاست

چرا نمی شکند این سکوت مردابی؟

ز صبر خسته شدم غیرت حباب کجاست

«کعبه دل»

در کعبه برای دل بیمار دوا نیست

در کعبه دل رو که در آن رنگ و ریا نیست

در خانه دل نور خدا جلوه گری کرد

ما در پی آنیم که محتاج بنا نیست

گر طالب یاری ز ره عشق گذر کن

راهی که در آن حاجت این ذکر و دعا نیست

حاجی که از آن پرده طلب کرد خدا را

گوئید به او در پس آن پرده خدا نیست

در جهل کجا یافته شد گنج سعادت

این راه سعادت زره سعی صفا نیست

پر خویشتن خویش بزنج سنگ ندامت

آنجا که توئی سنگ بر ابلیس سزا نیست

خود را تو رها کن که نخواهی تن و تن پوش

در پیش خدا پوشش احرام روا نیست

حجاج برفتند و من از قافله ماندم

آخر چه کنم خانه او قسمت ما نیست

رستاخیز

ساغری از عشق

حسن نیک بخت

چلچراغی، نورباران کن مرا

ساغری از عشق مهمان کن مرا

در کویر تشنه، ابری مانده ام

رعد و برقی زن، تو باران کن مرا

در غم لیلای خود افسرده ام

همچو مجنون شمع دوران کن مرا

چون بیابانم به زیر آفتاب

با نگاهت سبزه زاران کن مرا

چاه ذوقم از درون خشکیده شد

همچو چشمه، باز جوشان کن مرا

رود آرامی به ره افتاده ام

سیل تندم کن، خروشان کن مرا

پر زدم در کوچه باغ خاطرت

فارغ از اندوه هجران کن مرا

تا ببینم روی تو هر لحظه ای

در دل آئینه پنهان کن مرا

چون ستاره گم شدم در کهکشان

همردیف ماه و کیوان کن مرا

برای ایرانم...

حماسه خاک

دکتر محمد استعلامی

من از این خاک رویدم

دلم را، گل از این خاک است

می جان من از انگور این تاک است

چه باک ارکینه ها آلوده اش کردند

به اشک دیده، باید شست خاک پاک ایران را

من آن را بارها با اشک هایم شستشو دادم.

بر این خاک به اشک عاشقان شسته،

گیاهی را که خودرو در کنار چشمه اسفند می روید،

نخستین برگ های بید مجنون را،

کنار باغ فروردین، حضور سرخ خونین شقایق را،

که همچون اخگری با عمر بس کوتاه،

به روی سینه کهنسار می تابد،

بهاران، چشمه هایی را که روزی چند

میان صخره های کوه می جوشد،

یکایک قطره ها را،

نغمه جوشیدن هر قطره ای را نیز،

چو جانم دوست می دارم.

درود ای خاک، درود بی شمار از من

خراسان، خطه «جان و خرد» را، مهر پیر توس

بلور جام نیشابور را،

پراز فروغ باده اندیشه خیام

که در تاریکی تاریخ،

بسان صبح زیبای خراسان است.

درود آن «جومه نارنجی» قوچان،

دشت حاصلخیز گرگان را.

تو را مازندران! ای سبز چون طبع منوچهری

تو را ای مخمل زیبای شالیزار سر بر دامن جنگل

تو را ای باغ سبز چای لاهیجان!

تو آذربایجان! ای مرزبان قبله زرتشت!

تو را ای پاسدار میهن از دشمن!

تو را هم دوست می دارم.

تو ای کولی! بلندای تنت را پای چادرها به رقص آور

بزن فالی، به من آن قصه ناگفته را واگو.

تو کردستان! که مهد دلربایان و دلیرانی

تو هم از ساکنان خانه غمگین این جانی.

لرستانی تو؟ دارم «سی تو» هم حرفی

تو هم آزادگی را تا فراز کوهها بردی

تو را هم دوست می دارم.

تو خوزستان! تو ای کانون گرم گرمی و امید

بمان ای آتش عشق وطن! با من

تو ای شوش! ای کتاب بسته تاریخ!

تو را ای بیکران آفتاب دشت!

تو را ای شهید باران نخل دشتستان!

تو را ای ساحل بوشهر!

تو را ای نغمه غمگین ماهیگیر!

چو جانم دوست می دارم.

تو را ای دوست!

که «دامانت پر از گل بود و سوی شهر می رفتی»

و چون سعدی حدیثی از گلستان گفت،

تو آن «دامان گل را ریختی، آویختی در دامن

سعدی»

و می دانی بهار، آن سال

گلستانی ببار آورد کز باد خزانش هیچ بیمی نیست

تو را هم دوست می دارم.

تو هان! ای «پیرهن چاک غزلخوان!»

ای «صراحی بر کف سرمست خوی کرده!»

که شب ها چون ز گلگشت مصلای باز می گشتی

کنا آب رکن آباد

به نرمی سر فراگوش لسان الغیب می بردی

که: «خوابت هست؟ تو با آن «باده شبگیر»

غریب خسته از زهد ریایی را

بسان «ذره ای رقصان میان نور»

بسوی «خلوت خورشید» می بردی

تو را هم دوست می دارم.

تو ای سر پنجه فرسوده رنجور

که زیر آسمان روشن کرمان

شبانگه آرزوهای طلایی خواب می بینی

و فردا باز، بیای دار قالی صد هزاران گل

به روی تار و بود خام می ریزی

تو را هم دوست می دارم.

کنون جان مسافر عزم ملک سیستان دارد

ندارد توشه راهی، مگر یک آرزوی خام

که روی خاک آن سامان، نشان پای رخسار تهمتن

بیند

دریغ اما، که هر جا تهمتن، آنجا شغادی هست

شکسته ایستاده ام

پرویز خائفی

شکسته، ایستاده ام، حکایت از تبر کند

شکایت ام نفیرنی، اگر دوباره سر کند

سزای جرم بخردی، سیاه داغ زخمه هاست

اگر به تاول گلی، درخت تن ثمر کند

بگو رقم دگر کند، قلم به دست پیر عمر

کتاب را ورق زند، روایتی دگر کند

ز بیم باغ بی بهار، پرنده ها گریختند

از این خزان دیر سال کلاغ اگر گذر کند

تو خنده را چراغ کن، که آینه در آینه

گریز رنگ و نور را طلوعی از سحر کند

فشرده مشت قله ام، فراز کوه روزگار

مگر عقاب تیز پر ستیز را خطر کند

هزار واژه می شوم، بهار تازه می شوم

اگر گل صدای تو، به شعر من ثمر کند

نسیم رهگذار را، به راه، گل پراکنم

اگر ترا برای من، ترانه ی خبر کند

غبار ماند و کارزار، شکسته رایتی به خاک

حریف رهنورد کو؟ که جان ز تن سپر کند

چو تیغ بر کشیده دوست، ز دشمن آشتی مجوی

گر آستین تجربت به خون دیده تر کند!

کجا، کجا نگاه را به سبزه ای گره زبم

بر این زمین سوخته، که بدر نیشکر کند؟

شکنج را صبوری ام، به تنگنای این حصار

قفس همیشه بسته نیست، خیال اگر سفر کند!

پرنده کرده جای خوش، به شاخ تیغ نبشتر

در آرزوی قطره ای که نیش تشنه، تر کند

ملال، مُهر لالی است، فراز نامه ی صدا

زبان زخم بسته ام، چگونه نعره سر کند؟

شیراز- بهمن ماه